پیکر فرهاد

داستان ایرانی ـ ۹
رمان ـ ٦

سرشناسه: معروفی، عباس، ۱۳۳۶–۱۴۰۱.
عنوان و نام پدیدآور: پیکر فرهاد/عباس معروفی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۸۱.
مشخصات ظاهری: ۱۴۳ ص.
فروست: داستان ایرانی؛ ۹. رمان؛ ۶.
شابک: ۱ـ۳۹۷ـ۳۱۱ـ۹۶۴ـ۹۷۸
یادداشت: چاپ قبلی: فاخته، ۱۳۷۴.
موضوع: داستان‌های فارسی ــ قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۱ ۹پ۴۵ع/۸۲۱۱PIR
رده‌بندی دیویی: ۸فا۳/۶۲
شماره‌کتاب‌شناسی ملی: ۱۷۵۸۵ــ۸۱م

پیکر فرهاد

عباس معروفی

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۴۰۵

انتشارات ققنوس
خیابان انقلاب، خیابان فروردین، خیابان نظری،
نبش جاوید ۲، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶
* * *
عباس معروفی
پیکر فرهاد
چاپ هشتم
۱۱۰۰۰ نسخه
۱۴۰۵
چاپ سروش
حق چاپ محفوظ است
شابک: ۱ـ۳۹۷ـ۳۱۱ـ۹۶۴ـ۹۷۸
ISBN: 978-964-311-397-1
www.qoqnoos.ir
Printed in Iran

نمی‌دانم آیا می‌توانم سرم را بر شانه‌های شما بگذارم و اشک بریزم؟ با دست‌های فروافتاده و رخوت خواب‌آوری که از پس آن همه خستگی به سراغ آدم می‌آید به شما پناه بیاورم، در حالی که سخت مرا بغل زده‌اید و گرمای تن خود را به من وامی‌گذارید، گاهی با دو انگشت میانی هر دو دست نوازشم کنید و دنده‌هام را بشمارید که ببینید کدامش یکی کم است، و گاه که به خود می‌آیید با کف دست‌ها به پشتم بزنید آرام؟ بی‌آن‌که کلامی حرف بزنید یا به ذهنتان خطور کند که من چرا گریه می‌کنم، چه مرگم است؟ بی‌آن‌که بپرسید من که‌ام، از کجا آمده‌ام، و چرا این‌قدر دل‌دل می‌زنم، مثل گنجشکی باران‌خورده؟

نه. دیگر نمی‌توانستم.

بعد از آن سفرهای دور و دراز، بعد از آن همه سال تنهایی و دوری از چشم‌های براق و سیاهی که با یک نگاه از پشت روزنهٔ خانه‌اش زندگی مرا

به آتش کشیده بود، دیگر نمی‌توانستم سرگردان بمانم. آنچه را که می‌بایست از دست می‌دادم، داده بودم، خودم را فنای چشم‌هایی کرده بودم که شاید از پیش هم زندگی مرا زهرآلود کرده بود. و انگار به دنیا آمده بودم که در هجران چشم‌هایی سیاه و براق بسوزم. به جستجوی آن چشم‌ها در گردونه‌ای افتادم و تاوانی پرداختم که شاید در توانم نبود. بی‌آن‌که اختیاری از خود داشته باشم، در کاروانی از قلم‌ها و رنگ‌ها، در لابلای ذرات گلِ اُخرا و سبزینه و لاجورد و رنگ انار، شهر به شهر می‌رفتم تا تصویرم را نقاشی روی قلمدانی بکشد و عاقبت در جایی که اصلاً فکرش را نمی‌کردم اسیر نگاه‌های وحشی و معصومانهٔ مردی شدم که شاید از پیش او را ندیده بودم. این دیگر از بد حادثه بود یا نه، اتفاقی بود که سرانجام باید می‌افتاد.

لباس سیاه بلندی به تن داشتم با چین‌های مورب مثل خطوط مینیاتور، و آن پیرمرد قوزی، عبایی به دوش داشت و شالمه‌ای دور سرش بسته بود، شبیه جوکیان هندی پاهاش را در هم گره انداخته بود و جوری قوز کرده بود که نقاش زیاد معطل نکند، انگشت سبابهٔ دست چپش را به حالت حیرت به لب گذاشته بود و به زمین خیره مانده بود. و حالا خیره بود.

من با گل نیلوفر کبودی به طرفش خم شده بودم و نقاش داشت زیر سایهٔ دیوار آن خانهٔ قدیمی تصویر ما را روی قلمدان می‌کشید.

در برابر ما خانهٔ کاهگلی کوچکی بود که از شهر مهجور مانده بود، تک‌افتاده و غریب، و درست در لحظه‌ای که من این‌پا و آن‌پا می‌کردم که گل نیلوفر را به پیرمرد قوزی بدهم، ناگهان چشمم به صورت مردی افتاد که از دریچهٔ کوچک آن خانهٔ کاهگلی خیرهٔ من شده بود. خیره که نه، مبهوت و ناباور، با دهانی باز مانده. جوری که می‌ترسیدم نگاهم را به

طرفش برگردانم و قلبم شروع کرد به کوبیدن. چیزی در درونم زبانه کشید و قیژکشان از سرم بیرون رفت، انگار روحم بود که به آسمان پرواز می‌کرد. دلم هُری ریخت و احساس کردم اگر جلو خودم را نگیرم با سر به جوی آب می‌افتم. برای همین خودم را نگه داشتم و دیگر فقط سرسری نظری می‌انداختم، بی‌آن‌که نگاه کرده باشم.

کی بود؟ از کجا می‌شناختمش و کجا گمش کرده بودم؟ آیا او هم مرا می‌شناخت یا به یاد می‌آورد؟ آیا سال‌ها به جستجوی من دویده بود و خود را به آب و آتش زده بود اما حالا باور نداشت؟ یا این‌که چشمش ناغافل کار دستش داده بود و نمی‌دانست چه کند؟ شاید هم مثل من فکر می‌کرد خدایا، چقدر آشناست!

از خوشحالی چشم‌هام برق زد. دیگر چه فرقی می‌کرد که او را می‌شناسم یا نه. مهم این بود که او به من فکر کند و حالا داشت به من فکر می‌کرد. به لباس سیاه چین‌دار کهنه‌ام، به موهای سیاه نامرتبم که همین‌جور روی سرم کپه شده بود و چند پر روی پیشانی‌ام چسبیده بود، به گل نیلوفر کبودی که در دست راستم بود یا چپ، اصلاً چه فرقی می‌کرد؟ سعی کردم جلو لرزش دست‌هام را بگیرم و او همهٔ قدرتش را در چشم‌هاش ریخته بود که سیر نگاه کند. مثل سوزن مرا به جایی در فضا دوخته بود که نمی‌توانستم تکان بخورم، دیگر حتی توان پلک زدن هم نداشتم. می‌خواست با چشم‌هاش یکباره مرا ببلعد و آرام بگیرد، و به این فکر کرد که لابد من به یاد شخص غایبی افتاده‌ام. خوب که دقت کرد دانست به یک پردهٔ نقاشی نگاه می‌کند. شاید به‌خاطر رنگ‌پریدگی و حالت خستهٔ صورتم احساس کرد بسیار افسرده‌ام. حتی لبخند به قول او مدهوشانه‌ام آن‌قدر در نظرش غم‌انگیز جلوه کرد که مطمئن شد منظرهٔ روبروش یک نقاشی بر پرده‌ای کهنه و قدیمی است.

دوباره سراپای مرا ورانداز کرد و باز که نگاهمان گره خورد، قلبم شروع کرد، رنگم پرید و دهنم یخ کرد. احساس کردم دارم سکندری می‌خورم. خودم را نگه داشتم و نگذاشتم چشمم به دودو بیفتد اما کار از کار گذشته بود؛ پای راستم را جلو بردم که با سر توی جوی آب نیفتم، پردهٔ نقاشی به هم خورد. آن وقت پیرمرد قوزی زد زیر خنده. خندهٔ سرد و آزاردهنده‌ای که حتی کلاغ‌ها را بر شاخهٔ درخت‌های دوردست پر داد. من در ذهن او گفتم خندهٔ سرد و آزاردهنده، اما او گفت خندهٔ خشک و زننده‌ای که مو را به تن آدم راست می‌کرد. یک خندهٔ سخت دورگه و مسخره‌آمیز کرد، بی‌آن‌که صورتش تغییر بکند.

قد راست کردم که او را واضح ببینم، اما دریچه را بسته و رفته بود، و پیرمرد هنوز می‌خندید. نقاش قلم‌مویش را رها کرد و گفت که مسخره است. من سعی کردم به حالت اولم برگردم، اما گل نیلوفر از دستم افتاده بود و با آب رفته بود. هراسان بودم، نمی‌دانم چرا می‌لرزیدم. انگار که از خوابی طولانی پریده بودم و چیزی را به‌خاطر نمی‌آوردم. پیرمرد قوزی چشم‌هاش را درانده بود و موهام را در پنجه‌اش می‌فشرد. نمی‌دانم چه مدت به آن حالت بودم، فقط به یاد دارم که هوا تاریک شد و من به او فکر می‌کردم، به آن چشم‌های سیاه و نافذی که خستگی و افسردگی در آن موج می‌زد و نشان می‌داد که او با همهٔ آدم‌ها فرق دارد، برای دریدن نگاه نمی‌کند. نشان می‌داد که او در طلب چیزی است که شاید در وجود من است. از من استمداد می‌کرد، به لباس، مو، چشم و همهٔ اجزای بدن من نیاز داشت. انگار می‌خواست به نوجوانی، کودکی، و نوزادی‌اش برگردد. نیازش را به مهر مادرانه‌ام می‌فهمیدم. انگار که بخواهد به بطن من برگردد، به درون من، به گرمای رحِم من؛ جایی که انسان چمبره می‌زند و در خون خود دایره‌وار می‌چرخد، و این چرخهٔ بی‌سرانجام زندگی در این خواستهٔ

او خلاصه می‌شد. با دو دست گرد و خاک را پس می‌زد که تصویری روشن ببیند اما هر ثانیه که می‌گذشت تصویر تیره می‌شد و او عاصی‌تر و ناتوان‌تر، در حیرت بیش‌تری فرو می‌رفت. من چه می‌توانستم بکنم؟

در شهری زندگی می‌کردیم که خانه‌های کاهگلی داشت، با دیوارهای کوتاه که می‌شد از روی این بام به روی آن بام جست. با بازی‌های کودکانه‌مان که یکی شاه می‌شد و دیگری بچه‌خیاط. من هم دختر پادشاه بودم و بچه‌خیاط می‌خواست دختر پادشاه را بگیرد. افسار کره‌اسبش را دور دست‌های کوچکش پیچانده بود و کره‌اسب بی‌تابی می‌کرد. شاه گفت: «بچه‌خیاط! ستاره‌های آسمان چند است؟»

بچه‌خیاط گفت: «قبلهٔ عالم، موهای اسب من چند است؟»

شاه انگشت سبابه‌اش را به سوی او گرفت و گفت: «بچه‌خیاط! مرکز زمین کجاست؟»

پسرک دنبال سنگ می‌گشت. من سنگی از پشت تخت پادشاه برداشتم و به او دادم. میخ‌طویلهٔ افسار کره‌اسب را به زمین کوبید، شلوارش را بالا کشید و محکم جلو پادشاه ایستاد. اما کره‌اسب بی‌تابی می‌کرد. آن طرف میدانچه‌ای که ما در آن بودیم، یک نقاش تصویر پیرمردی قوزی را بر پرده می‌نشاند. قلم در رنگ می‌زد و برگ‌های خشکیدهٔ سرو را سبز می‌کرد. آفتاب تند می‌تابید و عرق از سر و روی ما می‌چکید.

کره‌اسب بی‌تابی می‌کرد و صدایی از دل زمین خبر از حادثه‌ای شوم می‌داد که نمی‌دانستیم چیست. شاه گفت: «آفرین بچه‌خیاط، از مشرق تا مغرب عالم کسی را به دانایی تو ندیدم، آفرین. نصف تاج و تختم را به تو بخشیدم. سرزمینم را...»

ناگاه عده‌ای شمشیر به دست میدان را فتح کردند و دمار از روزگار

آدم‌ها درآوردند. من که بزرگ‌تر بودم فرار کردم. از کوچه‌ای به کوچهٔ دیگر می‌گریختم و آن تشنه‌ها به دنبال من می‌تاختند. با دست پستان‌هام را گرفته بودم که نیفتند و هر چه تلاش می‌کردم نمی‌توانستم خط غباری از خود برجای بگذارم. پس آهو در دشت چگونه آن خط پرپیچ و تاب را به جا گذاشته بود؟ یادم نیست چقدر دویدم فقط به یاد دارم که وقتی دوباره پا به میدانچه گذاشتم دیگر نای رفتن نداشتم. هیچ کس آن‌جا نبود و من نمی‌دانستم چه کار کنم. به کدام کوچه بایستی پا می‌گذاشتم که ناگاه با یکی از آن‌ها مواجه نشوم؟ آیا می‌بایست شادی‌های کودکانه‌ام را فراموش می‌کردم و در آن سال‌های بلوغ و جوانی به دنیای وحشی بزرگسالان پرتاب می‌شدم که مدام دست‌هام را ضربدری جلو سینه‌ام بگذارم، پاهام را جمع کنم و دور خود مچاله شوم؟ چقدر وقت داشتم؟ چرا زمین باز نمی‌شد که مرا ببلعد؟ زمان ایستاد و خورشید وسط آسمان میخکوب شد. نمی‌خواستم قلبم بایستد، در یک لحظه تصمیم خودم را گرفتم، پا به درون پردهٔ نقاشی گذاشتم، گل نیلوفر کبودی از کنار جوی آب چیدم و جلو پیرمرد قوزی خم شدم که گل را به او تعارف کنم. سر بلند کردم؛ آن‌جا آفتاب یک ور شده بود، گاه نسیم خنکی می‌وزید، و کلاغ‌ها داشتند به خانه‌شان برمی‌گشتند. آن وقت تشنه‌ها سر رسیدند، له‌له‌زنان و پریشان در جستجوی دختر پادشاه شمشیرهاشان را در خاک فرو کردند و درمانده زانو زدند. زیرچشمی نگاه کردم؛ سه نفر بودند با لباس‌های پشمی و سربندی که امتدادش در یقه‌شان فرو رفته بود. نمی‌دانم چطور در آن گرما تاب لباس پشمی تیره‌رنگ را داشتند، با دشداشه‌های زیره‌ای‌رنگ، بی‌آن‌که کفشی به پا داشته باشند. نفس‌نفس می‌زدند و بوی تند عرق تنشان اذیتم می‌کرد اما نمی‌توانستم تکان بخورم. بچه‌خیاط و پادشاه کجا رفته بودند؟ کدامشان تعلق‌خاطر بیش‌تری به من داشت؟ و کدامشان حالا

زنـده بـود؟ پـیرمرد قـوزی چـطور فـرار کـرده بـود، و چـرا نـقاش پـردهٔ نیمه‌کاره‌اش را نبرده بود؟ چند کلاغ در منظرهٔ دوردستِ پردهٔ نقاشی غارغارکنان گذشتند. انگار که بخواهند مرا لو بدهند. آن سه مرد به بالای بام‌ها نگاه کردند، آفتاب مثل نیزه در چشم‌هاشان فرو می‌رفت. و لابد صدای سیرسیرک‌ها در فضا موج می‌خورد.

نقاش رفته بود و پیرمرد قوزی دست از کتک زدن من برداشته بود. همان جا نشستم و به دریچهٔ کوچک آن خانهٔ کاهگلی خیره شدم. آیا باز او می‌آمد؟ آیا دریچه را می‌گشود و به من زل می‌زد؟ همین قدر اگر دریچه را می‌گشود شب تارم سحر شده بود، هر چند که هوا تاریک می‌شد و دیوار یکـپارچـه در سیاهی فـرو مـی‌رفت. چـقدر دلم مـی‌خواست آن صـورت استخوانی و نحیف را بر دامنم بگذارم و به آن چشم‌های سیاه براق نگاه کنم. چقدر دلم می‌خواست او را در آغوش بگیرم و مادرانه نوازشش کنم. بی‌آن‌که خود چشم بر هم گذارم، بگذارم تا صبح ابد بخوابد. مطمئن بودم که دریچه باز می‌شود و من باز آن چشم‌ها را می‌بینم.

مـثل ایـن‌کـه پـیرمرد قـوزی فکـرم را خـوانـده بـود. بـه طـرفم آمـد، انگشت‌هاش را در موهام فرو کرد و مرا با خود کشید. ناچار روی زانوهام بلند شدم، بعد برخاستم و به دنبالش راه افتادم. از آن زمان نه یک روز، نه دو روز، بلکه سه ماه، نه، درست دو ماه و چهار روز مثل مرغ سرکنده در فراق او پرپر زدم و در تبی عجیب سوختم. دو ماه و چهار روز ما از جایی به جایی می‌رفتیم. از روی این قلمدان به روی آن قلمدان.

دیگر نمی‌توانستم.

می‌خواستم بگریزم، اما چرا تا آن روز به این فکر نیفتاده بودم؟ شاید جایی نداشتم یا انگیزه‌ای در کار نبود، و حالا آیا می‌توانستم؟ آیا کسی باور می‌کند؟ همهٔ درد این بود که یا می‌خواستند آدم را بپوشانند و پنهان

کنند، و یا تلاش می‌کردند لباس را بر تن آدم جر بدهند، و ما یاد گرفتیم که بگریزیم. اما به کجا؟ مرز بین این دو کجا بود؟ کجا باید می‌ایستادیم که نه اسیر منادیان اخلاق باشیم و نه پرپرشدهٔ دست درندگان بی‌اخلاق؟ من که تا آن روز جز کار تکراری تصویر شدن بر قلمدان به هیچ کاری آشنا نبودم، حالا یاد گرفته بودم که از پردهٔ نقاشی یا جلد قلمدان بیرون بیایم و از کار دنیا در حیرت باشم. به جستجوی چشم‌هایی راه بیفتم که به زندگی من معنا داده بود.

هیچ کس سراغی از او نداشت. هیچ نشانی از او نبود. دیواری نبود، پنجره‌ای نبود، چشمی نبود. درخت سروی بود، جوی آبی بود، پیرمرد قوزی بود و من بودم. حتی گل نیلوفر را هم آب برده بود. به هر طرف نگاه می‌کردم زمین‌های ترک‌خورده و تشنه‌ای می‌دیدم که نشانی از زندگی یا رد پای انسان در آن به چشم نمی‌خورد. کاش یک نفر از پشت پنجره مرا نگاه می‌کرد. و آیا این آرزویی محال بود؟

آن‌قدر شب‌ها به ستاره‌ها نگاه کردم که شاید او هم به آسمان نگاهی انداخته باشد هر چند گذرا، آن‌قدر به پرنده‌ها چشم دوختم که شاید از بالای خانه‌اش گذر کرده باشند. و آن‌قدر به نسیم سلام کردم که شاید صدای مرا به گوش او برساند، ولی کم‌ترین اثری از او نیافتم. او شاید همان ماهی طلایی افسانه بود که یک بار، فقط یک بار به تور پسر سوم پادشاه افتاده بود. اگر رها می‌شد پادشاه می‌مرد و اگر در دام می‌ماند ماهیان دریا می‌مردند. حکیمان گفته بودند که روغن مغز این ماهی دوای عاجل پادشاه است و پادشاه سخت بیمار بود. حکیمان گفتند ماهی طلایی را صید کنید. پسر اول پادشاه لشکر برداشت، نیمی از خزانه را خواست، کشتی‌ها ساخت و بادبان‌ها برافراشت. آب دریا را بیرون کشید اما اثری از ماهی طلایی نیافت. خسته و نالان برگشت. پسر دوم گفت من

بروم. لشکر برداشت، نیم دیگر خزانه را خواست، با تورها و کشتی‌ها و علم‌ها و کتل‌ها. آب دریا را بیرون کشید اما هیچ ردی از ماهی طلایی نیافت. پسر سوم گفت من هم بروم شاید اقبال رو کند. گفتند برادرهای بزرگت همهٔ خزانه را بردند و نتوانستند، تو دیگر چه می‌گویی؟ لازم نیست. پسر سوم قدری پول گرفت، یک تور برداشت و با چند همراه عازم دریا شد. تور در آب انداخت و همان اول‌بار ماهی طلایی را صید کرد. همهٔ ماهی‌ها به استغاثه و تضرع از آب درآمدند و در پای او افتادند که ای پسر! بدان و آگاه باش که اگر شاه ما را ببری از دریا بیرون خواهیم آمد و بر خاک خواهیم غلتید، دریا از ماهی تهی خواهد شد. با تقدیر ما و تقدیر خود بازی نکن. مگر نشنیده‌ای که وقتی ماهی طلایی دریای ارومیه را به بند کشیدند، ماهیان خود را بر خاک افکندند و آب دریا تلخ شد و هیچ جانداری در آن نماند؟

پسر حیران مانده بود، اگر ماهی طلایی را رها می‌کرد، پادشاه می‌مرد و اگر به خاکش می‌کشید، ماهیان دریا می‌مردند. ماهی را به آب انداخت و ایستاد تا همهٔ ماهی‌ها به دریا برگشتند. دریای آسمان پر از ستاره بود و من به هر کدام چشم می‌انداختم، او نبود. آیا صیدش کرده بودند یا من اسیر پردهٔ نقاشی بودم؟ چرا اسیر قوزی بودم؟ خودم هم نمی‌دانم. شاید سرنوشت من در رؤیای شما رقم خورده باشد و این چیزها برمی‌گردد به خوابی که شما دیده بودید. درست در شبی یا روزی که من زن نوهٔ متولی یک امامزادهٔ گمنام شدم.

شما بر درگاه خانهٔ ما ایستاده بودید و به اتاق ما نگاه می‌کردید. یک حیاط بود و یک اتاق. یک حوض آب هم بود. من کنار حوض رخت می‌شستم و سعی می‌کردم به شما نگاه نکنم. اما می‌دیدم که چشم از من برنمی‌دارید. تند و تند رخت می‌شستم، می‌چلاندم و روی بند

می‌انداختم. چراغ پت‌پت می‌کرد و قوزی حرف می‌زد. آن‌قدر حرف زده بود که دهنش کف کرده بود. با موهای ژولیده، لباس کهنه و صدایی زنگدار و دورگه، حرف‌هایی می‌زد که هیچ کس معناش را نمی‌فهمید. شاید به زبان دیگری صحبت می‌کرد.

می‌گفتند از دار و ندار دنیا همین یک غربال زمین را دارد. یک حیاط و یک اتاق. موروثی هم نیست. پولی هم بابتش نپرداخته ولی چون نوهٔ متولی امامزاده بوده همین جوری گردن کج کرده و گرفته است. برادری هم داشت که مثل بچه‌های لجوج روی زمین خوابیده بود و گریه می‌کرد. نصف آن ملک را می‌خواست و برای همین پا بر زمین می‌کوفت و عر می‌زد. شما که نگاهش کردید، من به طرفش رفتم و دو تا کشیدهٔ جانانه خواباندم بیخ گوشش. اما صداش نبرید.

آن شب یا آن روز هوا ابری و سرد بود. من خودم را به شما رساندم، یا شاید شما خودتان را به من رساندید و گفتید همین بود؟ گفتم که دیگر نمی‌شود کاری کرد، من شوهر کرده‌ام و پابند شده‌ام. گفتید همین بود؟ عشق همین بود؟ گفتم بگذارید خاطره بماند. و شما برگشتید و گویا اتوبوس‌های تنها گاراژ آن دهکوره حرکت کرده بودند و شما ناچار شدید پیاده به شهر برگردید. از دور منظرهٔ شهر در تاریک روشن ادغام‌شده‌ای گم و پیدا می‌شد.

شما که از خواب پریدید، نقاش پرده را جمع کرد و ما شهر به شهر می‌رفتیم. از روی این قلمدان به روی آن قلمدان. صدای خندهٔ پیرمرد آزاردهنده بود، و من در تمام مدتی که گل نیلوفر کبود را به او تعارف می‌کردم، به این فکر بودم که آیا کسی از پشت پنجره مرا نگاه می‌کند؟ آیا او را دوباره خواهم دید؟ سه ماه، نه، دو ماه و چهار روز در حسرت دیدار او سوختم و به هر چیز که نگاه کردم به امید دیدار او نگاه کردم. عاقبت

فهمیدم که دیدار او محال است و تلاش من بیهوده. حتماً خوابی، خیالی بوده و گذشته است. مگر نمی‌شود دختری از پردهٔ نقاشی عاشق مردی شده باشد که از صبح تا شب کارش نقاشی روی جلد قلمدان است؟ مگر نمی‌شود آدم اسیر نقشی شود که خود درانداخته و آن‌قدر به دختر نقاشی‌اش دل بدهد که او را دلدار خود کند؟ و مگر خدا عاشق مخلوقش نیست و عاقبت او را به ستایش خود وانمی‌دارد؟ اما مگر کسی باور می‌کند؟

ما همدیگر را گم کرده بودیم. انگار کسی دیواری بین ما حایل کرده بود که ما همدیگر را نبینیم. من در تب او می‌سوختم، و او در تب من. چون نگاه‌های آتشین او نشان می‌داد که او به من علاقه‌مند نیست، دیوانهٔ من است، و من التماس را در آن چشم‌ها می‌خواندم. آن‌قدر در تماشای من وقت گذاشته بود که زمان را گم کرده بود. یک ساعت، یک سال، چند سال؟ زمانی که من از جای خود تکان خوردم و پردهٔ نقاشی به هم خورد، از وقتی صدای خندهٔ خشک و ترسناک پیرمرد قوزی خواب را بر او حرام کرد، دیواری بین ما قرار گرفت و ما همدیگر را گم کردیم. اما من که می‌دانستم او به من فکر می‌کند، به گل نیلوفر کبودم که حالا با آب رفته بود، به موهای سیاه نامرتبم، به لبخندی که روی صورتم نقش بسته بود، به رنگ مهتابی‌ام، به لباس سیاه چین‌دارم که حالا به تنم چسبان شده بود، به عشق، عشق، عشق که از کَفَش رفته بود، به زمان از دست رفته‌اش و به تقدیری که به او رکاب نداده بود فکر می‌کرد و بر مقدار مشروب و تریاک خود می‌افزود. از صبح تا شب کارش نقاشی روی جلد قلمدان بود و من همچنان شهر به شهر می‌رفتم. از روی این قلمدان به روی آن قلمدان.

هر چه بیش‌تر می‌کشید من دورتر می‌شدم، خودم دور می‌شدم اما خیالم خود را به او تحمیل می‌کرد. هر جا که می‌رفت، در خواب و بیداری

من در ذهنش بودم. در پستوی اتاقش، در خرابه‌ها، در کوچه و خیابان، همه جا بودم و نبودم. هر جا زنی می‌دید خیال می‌کرد منم. می‌ایستاد، دقت می‌کرد؛ نه این نیست. زن دیگری می‌دید. گمان می‌کرد منم، دنبالش راه می‌افتاد، نفس‌نفس‌زنان جلوش می‌پیچید و خیره‌اش می‌شد. نه، این نیست. دائم جلو چشمش بودم ولی او نمی‌توانست مرا ببیند، من هم نمی‌توانستم. اما دیگر نمی‌توانستم. در ذهنش گفتم آسایش به من حرام شده است و او گفت آسایش به من حرام شده است، چطور می‌توانم آسایش داشته باشم؟

یک بار در دکان سلمانی همین‌طور که از آینه به خیابان چشم دوخته بود و گذر کالسکه‌ها و آدم‌ها را تعقیب می‌کرد، ناگاه مرا دید. از جا بلند شد، پیشبندش را باز کرد، روی صندلی انداخت و بیرون پرید. با تمام توانش دنبال کالسکه دوید، از رکاب آن بالا آمد و به من نگاه کرد. نه، این نیست. چون من نبودم، کسی شبیه من بود.

خجالت‌زده و پشیمان از کالسکه پایین پرید و دوباره به دکان سلمانی برگشت. صاحب سلمانی تیغ به دست دم درِ مغازه‌اش در کار او حیران مانده بود اما او توجهی نکرد و دوباره رفت سر جایش نشست. پیشبندش را بست، و این بار در آینه چشم به دست مرد سلمانی دوخت که تیغ را بر یک نوار چرمی پس و پیش سُر می‌داد، آن‌قدر تند که نمی‌شد فهمید تیغ کدام است و چرم کدام. بعد دم تیغ را روی ناخنش کشید، روی شعلهٔ الکل گرفت و به سراغ او آمد. گفت: «یک صورتی بسازم عینهو دنبه.»

رعشه به اندامش افتاد اما خودش را نباخت. آب دهنش را قورت داد و ساکت ماند. به خودش که در آینه نگاه کرد دختری سیاهپوش آن‌جا نشسته بود. من بودم. با لب‌های غنچه‌شده، لبخندی که بر تمام صورتم نقش بسته بود، و موهای درهم و برهم سیاه. از پشت یک پردهٔ آبی‌رنگ

سرک کشیده بودم و چشم از او برنمی‌داشتم. گفتم این منم. و به‌طور نامحسوسی برایش سر تکان دادم.

او که تا آن لحظه با دو انگشت شست و سبابه به نوک سبیلش ور می‌رفت، و از خود بیخود شده بود ناگاه به خود آمد، کلاه از سر برداشت، نیم‌خیز شد و به خودش در آینه احترام گذاشت. مرد سلمانی عقب عقب رفت و گفت: «شما حالتان خوب نیست؟»

در همان وقت یک کالسکه جلو دکان سلمانی ایستاد. کالسکه‌چی یعنی همان پیرمرد قوزی پا به دکان گذاشت و به او تعظیم کرد. گفت: «امری داشتید که قربان؟»

به خودش اشاره کرد و حیران گفت: «من؟»

«بله حضرت آقا، اگر که خانم می‌خواستید که در خدمتگزاری حاضرم. هان. این خانمی که در کالسکه نشسته که ملاحظه فرمودید که، تازه‌کار است هان.»

سر برگرداند، نگاهی به زن کالسکه انداخت و نگاهی به من. صورتش گُر گرفت و در جاذبهٔ دو قطب گرفتار شد. معلق و بی‌وزن ماند و هر چه تقلا کرد نتوانست یاد من بیفتد. دوباره به زن کالسکه نگاه کرد؛ به چشم‌های سیاهش که شبیه چشم‌های من بود، به لب‌های غنچه شده‌اش، به موهای سیاه نامرتبش که به‌خاطر به‌هم ریختگی حالتی کولی‌وار به او می‌داد. در ذهنش گفتم چقدر شبیه من است. و او در دل حرفم را تأیید کرد و بر پروردگار هر دو درود فرستاد.

پیرمرد قوزی گفت: «دل‌دل نفرمایید که، دلتان را بروم.»

من در آینه اخم کردم و او با وقار خاصی از روی صندلی پا شد، پشت به من ایستاد، جوری که من در آینه دیده نشوم، و رو به کالسکه‌چی گفت: «نخیر، سوءتفاهم شده.»

مرد سلمانی خندید و قهقهه زد. کالسکه‌چی گفت: «که ملاحظه بفرمایید.» و با دست پردهٔ دانه تسبیح را کنار زد و به زنی که در کالسکه نشسته بود اشاره کرد: «هر جور که مایل باشید در خدمتگزاری حاضر است، که عرض کردم که. دو قران و چهار عباسی با جا. باغ صلاح‌الدین ایوبی که می‌دانید کجاست که؟ مطرب هم که هست هان. مشروب و تریاک هم که اگر اهلش باشید، که البته.»

مرد سلمانی که حیرت کرده بود، دوباره خندید، با صدای زنانه‌ای خندید که به نظر می‌آمد پیرزنی گریه می‌کند. اما او سعی کرد بر خودش مسلط باشد. با نگاهی در آینه خواست ببیند من هستم؟ من سرم را زیر انداخته بودم و با اخم به جوی آب نگاه می‌کردم. برگشت و با تحکم مردانه‌ای گفت: «نخیر.» و چشمش که به آن زن افتاد دلش لرزید، زنی در کالسکه سرش را زیر انداخته بود و با اخم به جوی آب نگاه می‌کرد، و با پا ضرب یکنواختی بر کف کالسکه می‌کوبید.

برای این‌که مطمئن شود خواب نمی‌بیند، با دو دست پیشبند را چنگ زد و کند، محکم پا بر زمین کوبید و گفت: «هیچ وقت نتوانستم بفهمم حقیقت کجاست.»

بغض کرده بود و انگار داشت لب ورمی‌چید.

کالسکه‌چی شالمهٔ سرش را مرتب کرد، عبای پشم شترش را روی شانه جا انداخت و با زبان چرب و نرمش گفت: «راستش که از وقتی دنبال کالسکه راه افتادید و به این متاع نازنین که نگاه کردید، شک شما را فهمیدم، شما حضرت آقا که زیادی مأخوذ به حیا هستید، اما که همهٔ این شرم و حیا که از یادتان می‌رود. دودل نباشید که، بفرمایید. من خودم شما را شخصاً می‌برم و شخصاً که برمی‌گردانم.»

به بهانهٔ پیشبند رو به صندلی برگشت و زیرچشمی نگاهی به آینه

انداخت. من سرم را تکان دادم یعنی متأسفم، واقعاً متأسفم. با همان تحکم و وقار سعی کرد بر تردید خود غالب شود. روی صندلی نشست و گفت: «نخیر، ما اهلش نیستیم.»

کالسکه‌چی چشم دراند: «مرد حسابی! وقتی اهلش که نیستی، خیلی بیجا راه می‌افتی دنبال کالسکه. وقتی مرد نیستی که چرا حاشا می‌کنی، یک‌کاره!»

مرد سلمانی باز خندید و او در آینه نگاهش کرد. گفت: «اگر اصلاح نمی‌کنی من بروم.»

سلمانی یکباره به خود آمد. گفت: «بله؟» و تند خودش را به صندلی او رساند، پیشبند را به دور گردنش پیچید. و کارش را شروع کرد. کالسکه‌چی غرغرکنان بیرون رفت و صدای شلاقش پیچید: هی.

«هی، اطراف سبیل یادت نرود.» و به خودش نگاه کرد. من با لبخند به آن سر دنیا نگاه می‌کردم یعنی که حق‌نشناس نیستم اما من زنم و ناز دارم. غرور چیز برازنده‌ای است.

گفت: «هی. یک روغن هم به موهام بزن.» و کلاه از سر برداشت. موهای سیاه و براقی داشت که وقتی سلمانی به آن روغن زد، براق‌تر شد. من یک نگاه تند و گذرا به موهاش انداختم، اما به چشم‌هاش نگاه نکردم. یعنی: که چی!؟ هر چه فکر کرد نفهمید، پا شد، پول خردی روی پیشخوان گذاشت و از دکان سلمانی بیرون زد. وقتی پردهٔ دانه تسبیح را با دست کنار می‌زد برگشت و برای آخرین بار در آینه نگاه کرد. من زیرچشمی نگاهش کردم و دستم را به آرامی تکان دادم. یعنی خداحافظ. و او باز در آینه برای خودش ادای احترام کرد.

من کجا بودم؟ او کجا بود؟ آیا می‌شد آینه را شکست و پا به درون آن سلمانی گذاشت؟ آیا می‌شد پردهٔ نقاشی یا جلد قلمدان را شکافت و

بیرون آمد؟ چرا صدای نفس‌های من، صدای کمک خواستن من، فریاد پیاپی من از پشت آن همه زمان به گوش او نمی‌رسید که ناچار بودم به پردهٔ نقاشی پناه ببرم و خودم را این جور اسیر کنم؟ چرا او نمی‌توانست مرا از دست آن تشنه‌های پریشانِ سبیل آویخته نجات دهد که له‌له می‌زدند و شمشیرشان را به تلافی از من در خاک فرو می‌کردند؟ چه کار می‌شد کرد؟ آیا می‌شد زمان را به‌هم ریخت و آدم‌ها را به دلخواه در جاهای دیگر قرار داد؟ چرا من در لحظهٔ ناچاری به پرده‌ای کشیده می‌شدم و او هر چه می‌کشید نمی‌توانست مرا به دست بیاورد؟ از صبح تا شب قلم در رنگ می‌زد و جلد قلمدان می‌ساخت و من در این تکرار و تکرار و تکرار دست به دست و شهر به شهر می‌رفتم و از او دور می‌شدم. دلش می‌خواست هر بار گوشواره‌ای از صدف یا فیروزه به دو گوشم بیاویزد، اما عادت نداشت. دلش می‌خواست پای یکی از قلمدان‌ها علامتی بگذارد و دنبالش راه بیفتد، ببیند دست کی می‌افتم، ولی عادت نداشت. دوست داشت که یک بار، لااقل یک بار به جای این‌که گل نیلوفر در انگشتانم بگذارد، دستش را به لبهٔ پیراهنم بگیرد و تند آن را بلند کند که ساق‌ها و ران‌هایم را ببیند، اما عادت نداشت. عادت داشت لباس بلند سیاهی تنم کند. عادت داشت لبم را قرمز کند، عادت داشت که هر روز غروب به گردش برود.

کار نقاشی روی جلد قلمدان که تمام می‌شد، شال و کلاه می‌کرد و راه می‌افتاد. جاهایی را دوست داشت که جوی آب و درخت سرو و گل نیلوفر داشته باشد. اما مگر هر جا که این چیزها بود، من هم بودم؟ و مگر چنین جایی اصلاً پیدا می‌شد؟ زیر درختی می‌نشست به خیال این‌که سرو است. به خیال خود محو مناظر می‌شد اما بجز خاشاک و شن داغ و استخوان دنده‌های اسب که مثل یک سبد درهم شکستهٔ حصیری بود، و سگ‌های ولگرد که روی خاکروبه‌ها بو می‌کشیدند چیزی نمی‌دید. مرا

می‌جست و نمی‌یافت، و من او را می‌خواستم و نمی‌توانستم. چرا این‌طور بود؟ آیا ما همدیگر را می‌شناختیم و یا پیش از این زندگی، همدیگر را دیده بودیم؟ شاید شما در خوابتان مرا دیده باشید، اما او چه؟ او هم مرا می‌شناخت یا فقط دزدکی و پنهانی از یک سوراخ، از یک روزنهٔ بالای رف نگاهم کرده بود؟

همهٔ این روی و گریز، همهٔ این بیم و امید، و همهٔ این اندوه دو ماه و چهار روز طول کشید تا سرانجام یک روز که او مشغول نقاشی روی جلد قلمدان بود، من گفتم که هوا بارانی است، برو افکار تاریکت را بشور.

مثل هر شب لباس پوشید، پالتو به تنش کرد، شالی به گردنش انداخت، کلاهش را به سر گذاشت و به گردش رفت. صداهای عجیب و غریبی می‌آمد، پرنده‌ای ناشناس در جایی می‌خواند و سگ‌ها می‌لاییدند. هوا مه‌آلود و گرفته بود. گرفته نه، غمگین بود. و او به هر جا که نگاه می‌کرد من بهش لبخند می‌زدم. مه به صورتش می‌سایید و او خیال می‌کرد دارم شبنم را از صورتش پاک می‌کنم. پرسه می‌زد و در سکوت به من فکر می‌کرد. به حرف زدنم، به خندیدنم، به انگشت‌های باریکم که وقتی جمعشان می‌کردم مثل غنچه می‌شد، به راه رفتنم؛ من چه جوری راه می‌رفتم؟ نمی‌دانست. فقط تصویری بی‌حرکت و مهتابی در ذهنش نقش می‌بست، با لبخندی گنگ بر تمامی صورت، و لب‌هایی غنچه‌ای که او خیال می‌کرد همین حالا از بوسه‌ای داغ برداشته شده و سیر نشده، با گردنی بلند، گل نیلوفری به دست، خم شده جلو پیرمردی قوزی. و عاقبت گُلم به جوی افتاد و با آب رفت، و حالا من فقط می‌توانستم انگشت‌های دستم را رو به بالا غنچه کنم. درست مثل نقاشی قلمدان.

شب از نیمه گذشته بود و مه همه جا را پوشانده بود. انگار کسی با دست جلو چشم‌هاش را گرفته بود که به درستی جلو پایش را نبیند، اما از

روی حس و غریزه خودش را جلو خانه‌اش یافت و درست در لحظه‌ای که می‌خواست کلیدش را دربیاورد، با دیدن من به خود لرزید. همان‌طور که من لرزیدم. از این‌که ناگاه با هیکل سیاهپوش و کلاه و شال‌گردنش از دل مه درآمد، لرزیدم. انگار اصلاً انتظارش را نداشته‌ام، انگار بر پله‌های خانه‌اش ننشسته‌ام. دندان‌هام را به هم فشردم و یک لحظه چشم‌هام را بستم.

کبریت کشید که جای کلید را روی در پیدا کند، ولی در پرتو نور رنجور کبریت، صورت مرا می‌جست و یافت. مثل آدمی که با جسد تجزیه شدهٔ خودش مواجه شده باشد، چنان خیره‌ام شد که لحظه‌ای خیال کردم لباس تنم نیست. دست‌هام را به حالت ضربدر روی پستان‌هام جمع کردم، زانوهام را به هم چسباندم و کمی در خود تا شدم. چنان سر جایش خشک شده بود که به نظرم آمد در خواب شما یک تابلو نقاشی از او می‌بینم. کبریت تا انتها سوخت و او یکباره به خود آمد. دسته‌کلیدش را در دست چرخاند و بی‌آن‌که نگاه کند، از روی حس لامسه کلید را یافت، به قفل انداخت و در را باز کرد. با احترامی بی‌شائبه، مثل شاهزاده‌ها یا مردهای افسانه‌ای، آقامنش خود را کنار کشید، کلاه از سر برداشت و با دست دیگر اشاره کرد که من وارد شوم. من هم با خوشحالی تمام، با حالت زن زجرکشیده‌ای که پناه یافته باشد جلو افتادم، از راهرو تاریک گذشتم، درِ اتاقش را باز کردم و مثل این‌که آن‌جا را از قبل می‌شناسم در تاریکی اتاق سرگردان ایستادم تا کبریت بکشد. بعد در پرتو نور گردسوز به سرعت اتاق را با نگاه دور زدم؛ مقداری رنگ از همه رنگ، چند قلم‌مو و چند قلمدان نیمه‌کاره درست زیر یک رف بلند روی زمین ولو بود، یک میز کوچک و یک صندلی وسط اتاق بود و یک هزاربیشهٔ قدیمی در گوشه‌ای دیگر قرار داشت که دو شمعدان روی آن بود. در کنار هزاربیشه یک

تختخواب با ملافه‌های چرکمرده مرا به خود می‌کشید. از زور خستگی به تختخواب خزیدم و دراز کشیدم. سال‌ها سرپا ایستاده بودم، خم شده با گل نیلوفری همان‌طور مانده بودم که او نقشم را بر قلمدان بنشاند. احتیاج شدیدی به دراز کشیدن داشتم، دلم می‌خواست بخوابم، چشم‌هام را ببندم و به خوابی ابدی فرو روم. همهٔ ذرات وجودم درد را فریاد می‌کرد، و اتاقش مخصوصاً با حضور او آرامش عجیبی به من می‌داد. گرمای تختخوابش جادویی بود. آه، خدای من، چقدر خسته بودم. نگاهی به او انداختم که در هاله‌ای از نور گردسوز روی صندلی چوبی نشسته بود و به صورتم زل زده بود. آیا باور نداشت که من حالا در برابرش، در دسترسش، در تختخوابش دراز کشیده‌ام که چنین هاج و واج شده بود؟ آیا همهٔ اراده‌اش را از دست داده بود؟ در ذهنش گفتم که از ناخوشی به شما پناه آورده‌ام. نه، راه گم کرده‌ام. می‌دانید من خوابگردم، شب‌ها در خواب راه می‌افتم و به سویی می‌روم. امشبم مال شما.

اخم‌هاش را در هم کرد و دندان‌هاش را به هم فشرد. گفتم نه عزیزم، من از آسمان آمده‌ام، برای شما آمده‌ام، مگر همین را نمی‌خواستید؟ باور کنید خواب نیست، رؤیا نیست، ببینید سایهٔ طاقچه‌تان روی پیشانی‌ام دلیل بر همین مدعاست که من در خواب به سراغ شما نیامده‌ام. و مگر صدای سگ‌ها را نمی‌شنوید؟ این مرغ‌های سرگشتهٔ گمنام گمشده چه می‌خوانند؟ هیچ زبانشان را می‌فهمید؟ چه کسی را صدا می‌زنند؟ می‌خواهید بلند شوم و برای شما برقصم؟ یک رقص نیایشیِ ساسانی، یا دست‌کم چند قدم راه بروم. می‌خواهید؟ نه، این را از من نخواهید. آن‌قدر خسته‌ام که حاضرم برای اثبات خود و عشقم فقط بمیرم. نخواهید که تکان بخورم.

در ذهنش به خودم گفتم این یعنی زندگی ابدی، آرام بخوابید من

نگاهتان می‌کنم. و من خوابیدم. تنم را به رختخوابش دوختم و در قعر بوی مردانه‌اش فرو رفتم. آن‌قدر فرو رفتم که او ناچار بود همهٔ حس بینایی‌اش را از پشت کاسهٔ چشم‌ها به کمک بطلبد و مثل سوزن تنم را به رختخواب بدوزد. توی دلم گفتم عزیز دلم، با نگاهت مرا بدوز. به هر جا که دلت می‌خواهد بدوز. به زندگی، به مرگ، به عشق، به هر چه دوست داری. در برابر نگاهت، من ابر می‌شوم، دود می‌شوم که بتوانی مثل باد بازی‌ام بدهی. نفس گرمت را روی تنم فوت کن، ببین چه جوری ناپدید می‌شوم.

کف دست‌هام را به هم چسبانده بودم و زیر صورتم گذاشته بودم، با پاهای روی هم افتاده، و موهای رها شده بر آن متکای سفید نمی‌دانم چه شکلی را برایش تداعی می‌کردم. تنها به‌خاطر دیدن صورت، و حالت شیطان و معصومانهٔ چشم‌هاش، تلاش می‌کردم پلک‌هام بر هم نیفتد. اما نمی‌شد. دلم می‌خواست حرفی بزند ولی نمی‌دانم چرا ساکت بود. تا کی می‌خواست ساکت بماند؟ چه چیزی او را به حرف می‌آورد؟ پیشانی‌اش عرق کرده بود، با سر آستین عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و برای این‌که چیزی را از دست نداده باشد، به نگاه کردن ادامه داد. نمی‌دانم آیا از چیزی رنج می‌برد یا در بهتی مالیخولیایی فرو رفته بود؟ چشم از من برنمی‌داشت که مبادا بگریزم یا یکباره مثل مه از برابرش محو شوم. آیا شکل مرگ بود، شکل زندگی بود، یا ترکیبی از هر دو؟ با چشم‌هایی سیاه و درشت، ابروان آرام، بینی تیرکشیده و لب‌های کوچک، و آن صورت مثلثی که قرار بود چیز مهمی مثل یک قطرهٔ آب از چانهٔ باریکش بچکد و موقعیت بشری را اعلام کند، شکل پرنده‌ای بود که شبیه انسان است. نه مرگ بود و نه زندگی. یک مرد اثیری بود که هم بود و هم نبود. مثل جیوه، مثل مه یا بخاری که از دهن آدم در هوای سرد اظهار وجود می‌کند، اما نیست، و باز که دم و بازدمت را بجا می‌آوری هست.

باری، انسان فرّاری بود که هیچ وقت نمی‌توانی تکلیفت را با او روشن کنی. و من در فاصلهٔ چند بار بسته شدن چشم‌هام همین‌طور که نگاهش می‌کردم، رفته رفته سنگینی خستگی سال‌ها مثل آوار بر پلک‌هام فرود آمد. پاهام را کاملاً دراز کردم. انگشت سبابهٔ دست چپم را به دندان گرفتم و شروع کردم به جویدن. می‌خواستم در برابر خوابی که مثل سیل جارویم می‌کرد، مقاومت کنم. می‌دانستم که نگاه تب‌زده‌اش را به من می‌دوزد، طرح اندام را دور می‌زند، از جایی به جای دیگر، از طرهٔ مویی به طره‌ای دیگر. از ناخن انگشتی به امتداد بازوها که انگار چیز گرانقیمت بسیار کوچکی در تنم گم شده و او باید پیداش کند. آن وقت خم می‌شود و به صورتم زل می‌زند. چشم‌هاش را تنگ می‌کند و می‌گشاید، سرش را دور و نزدیک می‌برد، تنم را می‌بوید و نفسش را در سینه حبس می‌کند، خوب می‌دانستم. حالا که چشم‌هام بسته بود می‌توانست بین تردید و یقین در جای نامأنوسی معلق شود. آره یا نه؟ در خلسهٔ روحانی پرامنیتی که آخرین نقطه‌اش بطن مادرانهٔ من بود یا آغوش زنانه‌ام، کدام؟ حرارت بدنش مثل دَم اژدها رطوبت لباس‌ها و موهام را می‌گرفت و تنم را گرم می‌کرد. نفسش می‌لرزید و قلبش مثل طبل می‌کوبید، طبل‌های ریز و درشت، همه هم بی‌هنگام.

و بعد می‌شنیدم که طبل‌ها فروکش می‌کردند، لنگر ساعت می‌گسست و طنین اعلام زمان از موسیقی تکرار خارج می‌شد و در همهٔ گام‌ها می‌دوید. و می‌دیدم که پسر سوم پادشاه ماهی طلایی را به دریا پس می‌داد، بی‌آن‌که به عاقبت وخیم کارش فکر کند. هر چه اشرفی و آذوقه داشت بین تورکش‌ها و همراهیان قسمت کرد، اما به یک نفر یک سکه کم‌تر رسید. فاجعه از همین جا شروع می‌شد. همیشه همین جور بود، وقت قسمت کردن، نطفه‌ها بسته می‌شد و در یک رحم گرم چمبره می‌زد.

آن‌جا نقطهٔ آغاز بود که یکی سنگ برمی‌داشت و آن قدر بر جمجمهٔ دیگری می‌کوفت که یک ستاره شهاب می‌شد، می‌سوخت و از بازی بیرون می‌رفت. من به وضوح می‌دیدم که به یک نفر یک سکه کم‌تر رسید، و او ماجرا را به گوش شاه رساند. شاه در بستر بیماری حکم مرگ پسرش را صادر کرد و دستور داد او را به همان جا ببرند و بکشند. عده‌ای سوار و میرغضب پسر را برداشتند و به کنار دریا بردند، اما نتوانستند و یا نخواستند او را بکشند. خبرچین را جای او کشتند و پسر را به امان خدا رها کردند.

پسر کنارهٔ دریا را گرفت و آن قدر راه رفت و رفت که از خستگی در سایهٔ سنگ بزرگی خوابش برد. در خواب می‌دید که سواران و میرغضبان جیب خبرچین کشته شده را خالی کردند و اشرفی‌هاش را قسمت کردند، اما معلوم نشد که آیا باز هم به کسی یک سکه کم‌تر رسید یا نه. و آیا کسی برای یک سکه می‌مرد؟

نمی‌دانم چه مدت در خواب بودم که چنین خواب به خواب شده بودم. یک لحظه فقط دریافتم که مایع گس و شیرینی به دهنم ریخته شد و از گلویم گذشت. بوی کودکی‌هام را از بیهق شنیدم. شراب بود، اما چند ساله، که چنین شیرین و گس بود و تا نوک انگشت‌های پاهام را گرم و زنده می‌کرد؟ شما تا به حال نوشیده‌اید؟ خون در رگ‌ها فواره می‌زند، می‌جهد، مثل یک قطار در تونلی تاریک و ناشناخته دم به دم سرعت می‌گیرد، و بعد دنیا از چرخش دیوانه‌کننده‌اش می‌افتد، آرام، آرام. چه گردش دلپذیری.

نمی‌دانم چه کسی شراب را به دهنم ریخته بود. آیا کسی در خواب مستم می‌کرد؟ آیا در خواب شما با کسی همپیاله بودم، یا حتی با شما؟ و آیا کسی در آخرین لحظهٔ زندگی‌ام خواسته بود که این شهد ارغوانی را به

من بنوشاند تا شاید پشیمان شوم و بخواهم که باز به دنیا برگردم؟ نمی‌دانم چه کسی تمهید داشت، ولی من بر آفریدگارش درود فرستادم.

از ته دل آرزو می‌کردم که خودم را تمام و کمال تسلیم این فراموشی و رهایی کنم، گذشته‌هام را از یاد ببرم و تاب‌خوران در روزگار نقش و نگاران بمانم. نه. این ملنگی طبیعی نبود. مثل این‌که کسی قلم‌مو در شراب می‌زد و مرا می‌کشید.

صداهای غریبی می‌شنیدم. صدای چرخ و گاری و زنگ و آدم‌هایی که شتابان می‌گذشتند، صدای زنان و دختران گلفروشی که سبد پر از گلشان را به آرنج آویخته بودند و در میان مردم یک شهر دور، در لابلای آن همه هیاهو آرام برای دلشان ترانه‌ای می‌خواندند که من به وضوح می‌شنیدم اما زبانشان را نمی‌شناختم. صدای آهنگری، صدای حرف زدن مردم، و در میان آن همه انگار کسی، کسی را صدا می‌زد. آیا کسی مرا می‌خواند؟ پس این‌ها را من از کجا می‌شنیدم، و چرا همیشه احساس می‌کردم کاروان رفت و من جا ماندم؟

صدای مردانهٔ مردی را می‌شنیدم که از ته دل حرف می‌زد و تلاش می‌کرد زنی را به زندگی برگرداند. زنی که دو ماه و چهار روز با او زندگی کرده بود، زنی که با چشم سیاهِ افسونگر همهٔ هستی مرد را به خودش می‌کشید، با لب‌های غنچه‌شدهٔ نیمه‌باز، لب‌هایی که انگار تازه از یک بوسهٔ گرم و طولانی جدا شده ولی هنوز سیر نشده بود، موهای ژولیدهٔ سیاه و نامرتب دور صورت مهتابی‌اش را گرفته و طره‌ای از آن روی پیشانی‌اش رها مانده بود، با پیراهنی سرتا پا سیاه و حرکاتی موزون که بر کنارهٔ پل رودخانه‌ای قدم می‌زد، و مرد رو به رودخانه به دیوارهٔ پل خم شده بود و به پسربچه‌ای نگاه می‌کرد که هر چه پارو می‌کشید، قایقش

پیش نمی‌رفت. هوا مه‌آلود بود و مرد با تمام احساس حرف می‌زد اما زن گوش نمی‌داد، و من صدای دور شدنش را از پل می‌شنیدم.

صدای آه آن مرد به گوشم خورد، و بعد صدای به آب افتادنش. آن وقت همهمه شد و من نتوانستم بفهمم چه خبر شده است. این چیزها، این صداها مرا بی‌تاب می‌کرد و به رازی افسانه‌ای می‌رساند که از درک آن عاجز بودم.

در کاروانی از رنگ‌ها و قلم‌ها، در بین پرده‌ها و پرده‌خانه‌ها دست به دست و شهر به شهر می‌گشتم. یک جا مردی که پرده‌ها را یکی یکی برمی‌داشت و آن‌طرف‌تر روی هم می‌گذاشت پدرم بود. می‌دانستم که او پدر من نیست، اما باور کرده بودم که باشد. صدای پارس سگی را می‌شنیدم، پیرمرد قوزی پاهاش را در هم گره انداخته بود و در عبای پشم‌شتری فرو رفته بود. شالمه‌ای بر سر داشت، دانهٔ فلفل می‌جوید، و با چشم هیزش به پرده‌ها نگاهی می‌انداخت و با دست رد می‌کرد. من زیر یک درخت سرو کنار جوی آبی ایستاده بودم. به گمانم داشتم ناخن انگشت سبابهٔ دست راستم را می‌جویدم. یادم نیست. این بار قوزی پرده را رد نکرد و ماند. سرش را این‌طرف کج کرد، آن‌طرف کج کرد و همین‌طور به من خیره ماند. مردی که پدرم بود پرده را بالا گرفت. عرق‌ریزان با صورتی سرخ شده و چشم‌هایی وق‌زده این‌پا و آن‌پا کرد. قوزی دستش را بالا آورد که پرده را رد کند، ولی مثل این‌که پشیمان شد و دستش را پایین آورد. پدرم چشم‌غره‌ای به من رفت و گفت: «یک گل بچین به حضرت آقا تعارف کن.»

من به قوزی اخم کرده بودم. پدرم برافروخت و به دندان‌هاش فشار آورد. انگار زبانش را زیر دندان‌هاش له کرده بود که دانه‌های درشت عرق از دو طرف صورتش بیرون می‌زد و سرازیر می‌شد. از ترس خم شدم،

یک نیلوفر کبود چیدم و به پیرمرد قوزی تعارف کردم. انگشت حیرت به دهن برده بود و نمی‌توانست چشم از من بردارد. موجی از احساس رضایت بر چهره‌اش نقش بست. دست در یقه‌اش کرد، چند سکهٔ عهد دقیانوس درآورد و به پدرم داد.

پدرم تعظیم کرد. پیرمرد قوزی بی‌آن‌که حرفی بزند، پرده را قاپید و خندید. خندهٔ وحشتناکی که خواب را بر آدم حرام می‌کرد. ولی من وقعی نگذاشتم. به راه افتادیم و به خواب شما آمدیم. آن شب یا آن روز مه‌آلود و بارانی، در آن حیاط که یک اتاق داشت زن و شوهر شدیم. رختخوابمان کف اتاق پهن بود و برادر قوزی پا بر حیاط می‌کوفت و عربده می‌کشید. وقتی شما توجه کردید، من به طرفش رفتم و دو تا کشیدهٔ جانانه خواباندم بیخ گوشش، اما صداش نبرید. و چقدر ما رخت چرک داشتیم. هر چه می‌شستم تمامی نداشت. می‌شستم و می‌چلاندم.

بعد که شما از خواب پریدید، کسی قلم‌مو در شراب زد و مرا کشید. چشم‌هام را سیاه‌تر کرد که به هر چه نگاه می‌کنم آتش بزنم. پلک‌هام سنگین شده بود و مثل آوار باران‌خورده فرو افتاده بود. بعد دستی به موهام کشیده شد و شقیقه‌هام را نوازش کرد. انگشت‌هایی لرزان لای موهام رفت و خوابم را عمیق‌تر کرد. تنها در یک لحظه توانستم بفهمم که زمان گذشته است، زمان بسیار گذشته است و من در اتاق او از فرط خستگی به رختخواب گرمش دوخته شده‌ام. صدای نفس‌هاش را احساس می‌کردم و می‌فهمیدم که بر روی من خم شده است. انگار با نگاهش تنم را خاکستر می‌کرد و با نفس‌هاش به من جان می‌داد.

همهٔ قدرتم را سلب کرده بود و مرا به تختخواب دوخته بود. دستش را در یقه‌ام برد. انگشت‌هاش عجیب داغ بود و من می‌سوختم، بی‌آن‌که حس واکنشی داشته باشم. تنها صدای نفس‌های لرزانش را می‌شنیدم.

تسلیم بودم ولی برای آرامش ذهنم، دنبال یک صدای آشنا در سال‌های بعد می‌گشتم. صدایی که بتواند خیالم را از جایی بردارد و جایی دیگر بگذارد. پسری بگوید پروانه! و من بال‌بال‌زنان به سویش بروم. همیشه عاشق صدای گارمان روسی بودم. دم غروبی رفتم بهارستان، سر راه پشت شیشه‌های کافه لقانته نظری به داخل انداختم، اما چهرهٔ آشنایی ندیدم. به راهم ادامه دادم، جلو یک قهوه‌خانه ایستادم که صندلی‌هاش را در پیاده‌رو چیده بودند. قهوه‌چی لابلای میزها می‌چرخید و بار دستش را که کوهی از استکان چای بود، یکی‌یکی بر میزها می‌گذاشت. هزار تا استکان مثل پر طاووس مست.

تو دلم گفتم اگر سکندری بخورد؟ اما آن قهوه‌چیِ یک چشم، سقز می‌جوید و کمرش را قوس داده بود. خودش را مثل استکان کمرباریک کج می‌کرد و از لابلای میزها می‌گذشت. خواستم بنشینم و یک چای بنوشم. جا نبود. گذشتم. میدان را دور زدم و بنگاه‌های شادمانی را از نظر گذراندم. سردر مغازه‌هاشان پرده‌های رنگی داشت. جلو بنگاه شادمانی چشم‌آذر ایستادم. از پشت جمعیت سرک کشیدم که بر نوازندگان آن آهنگ غم‌انگیز درود بفرستم. دو نوازنده با لباس نو که به تنشان زار می‌زد و معلوم بود تازه آن را خریده‌اند، جلو مغازه ایستاده بودند و آن آهنگ شاد را می‌نواختند که خیلی غم‌انگیز بود. یکیشان گارمان می‌زد و گاه با متانت خاصی قر کمری هم می‌آمد، و آن دیگری بالابان می‌نواخت. آهنگی که مرا به فکر فرو می‌برد و احساس می‌کردم قبلاً آن را شنیده‌ام. آیا مثل لالایی‌های مادرم بود؟ آیا از عاشیق‌های رهگذر شنیده بودم؟ و آیا همان آهنگی بود که در روز عروسی‌ام می‌نواختند؟ ناگهان احساس کردم که سال‌ها بعد مرد نابینایی جلو کافه فردوسی این آهنگ را می‌نواخت؛ ای روزگار نقش و نگاران!